

جان آر. اریکسون

جلد  
پنجم

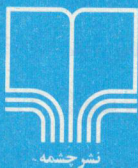
هنک؛

سگِ گاوچران

عشقِ رنگِ ورورفته

تصویرگر: جرالڈ ال. هولمز

مترجم: فرزاد فرید



- ۱۳ پرونده‌ی مارِ زنگیِ گول‌پیکر
- ۲۲ جواب معما: یک تکه کیک
- ۳۴ باز هم در جاده
- ۴۳ هیولایی وحشتناک در شن‌های روان
- ۵۴ دوشیزه اسگمپرِ دوست‌داشتنی
- ۶۳ همسفرهای ناخوانده
- ۷۳ گوشتِ بوگندو
- ۸۴ نه تنها یک مانورِ درخشان، بلکه چندتا
- ۹۴ پرونده‌ی اسبِ مُرده‌ی مرموز
- ۱۰۳ بوی عطرِ درمی‌آید
- ۱۱۳ ترانه‌ای برای بیولا
- ۱۲۲ بازگشتِ مارِ زنگیِ گول‌پیکر



# فصل ۱

## پرونره‌ی

# مارِ زنگیِ غول‌پیکر

مخلص شما هنک، سگِ گاوچران. یک روز عادی، معمولی و روبه‌راه بهاری بود - که یکهو دراور خبر آورد یک مارِ زنگیِ غول‌پیکر به بچه‌ی سالی‌می حمله کرده.

و یکهو آن روز غیرعادی، غیرمعمولی و غیرروبه‌راه شد. کنار مرغدانی نشسته بودم و، آن‌طور که یادم می‌آید، داشتم به شهادتِ چی‌تی کلاک، سرکرده‌ی خروس‌ها، گوش می‌دادم.

او گزارش داده بود که در شب صداهای عجیبی شنیده. من هم باید می‌رفتم تا ته‌وتوی قضیه را دریاورم.

«خیله‌خب، چی‌تی، از اول شروع کن و کل داستان رو برام تعریف کن.»

«کل داستان رو می‌خوای؟» موقع حرف زدن «س»‌ها را سوت می‌کشید.

«درسته. و یادت باشه جزئیاتِ ظریفِ اغلب مهم‌ترین بخش هستند. ضمناً سعی کن سوت نکشی.»

«باشه، هنک. این مسئله نگرانم کرده. ایسا می‌گه من خیلی نگرانم. همون هفته‌ی قبل بود که بهم گفت...»

«یه دقیقه صبر کن. این اولشه؟»

به من زل زده بود و همین‌طور پلک می‌زد. «اوه، گفتمی از اول شروع کنم، خودت گفتمی.»

«بذار این‌طوری پیش بریم تا ببینیم چی می‌شه.»

«باشه.» بال راستش را چرخاند. این حرکتش را دقیق زیر نظر گرفتم تا شاید چیزی دستگیرم شود.

«این بالِ کوفتی هم درد می‌کنه.»

«دست ننگه دار. آیا قبل از شنیدن صدای عجیب هم درد می‌کرد یا بعد از اون شروع شد؟»

«ها؟ راجع به چی حرف می‌زنی؟»

«صدای عجیب در شب.»

«اوه، اون رو می‌گی؟ نه، ربطی به اون نداره. این بال الان شیش ماهه که درد می‌کنه، شاید هم یه سال. ایسا می‌گه...»

«بیا داستان رو ادامه بدیم.»

«باشه، موافقم.» چشم‌هایش را بست و تمرکز کرد. بعد یکهو چشم‌هایش را باز کرد. نگاهی به اطراف انداخت، به طرفم خم

شد و آرام گفت: «می‌دونی چی بیشتر از همه اذیتم می‌کنه؟»

«چی؟»

«اون چیزی که بیشتر از هر چی اذیتم می‌کنه رفتار این بچه‌هاست. اگه از من بپرسی، می‌گم که مایه نسل جوجه‌های نمک‌نشناس بزرگ کرده‌یم که تربیت حالی‌شون نیست. و می‌خوای بدونی دیگه چی فکر می‌کنم؟»

«نه.»

نوکش از تعجب باز شد. «ها؟»

«گفتم نه. من نیومدم این‌جا تا موعظه‌ی تو رو گوش کنم.

فقط راجع به اون صدای عجیب تو شب حرف بزن.»

«اوه، خب، من هم داشتم می‌رفتم سرِ اون قضیه، اما بله، مطمئناً تو شب صدای عجیبی می‌اومد. خیلی عجیب، هنک. دیگه هوا داشت تاریک می‌شد، می‌دونی؟ داشتیم می‌خوابیدیم و مرغدونی در سکوت فرورفته بود.»

«خیله‌خب، ادامه بده.»

«و او دوتا خروسِ جوون رو اون‌جا می‌بینی؟»

نگاهی به سمت راست انداختم و آن‌ها را دیدم. قیافه‌شان را به خاطر سپردم. راستش، مثل بقیه‌ی جوجه‌خروس‌هایی بودند که قبلاً دیده بودم: دوتا بال، دوتا پا، یک عالمه پر، و یک قیافه‌ی احمقانه.

«بله، دیدم‌شون. ادامه بده.»

«اون‌ها دوتا از تنبل‌ترین خروس‌هایی‌اند که تا به حال روی این کره‌ی خاکی زندگی کرده‌ند، و می‌دونی اون‌ها کی‌اند؟ اون‌ها پسرای منند! حالا، چه‌طور می‌شه این قضیه رو توجیه کرد؟»